

این کتاب در مجموعه کتابخانه

برای فریب
است.

202 SİYAH
Yeni Başlayınız için
Postpartum Depresyon

Elif Şafak
Doğan Kitap, 2008

بعد از عشق
Türkçe ve İngilizce
Arslan Fazlı

الیف شافاک

ترجمه‌ی ارسلان فصیحی

www.sarbook.com

کتابخانه
مجموعه
۷۶۶۱
۲۰۰۷
۰۰۵۶۶
۸۷۶-۷۶۶۲-۲۶۲-۲

تولید و نشر: ۲۰۰۷
نشر: ۲۰۰۷

۵۱
۲۲
۲۲۸۰۸۳۲۲
۱۷۸۰۸۳۲۲
store@ketabsaraz.com

۲۲۸۰۸۳۲۲



رقشه ز املجا

www.sarbook.com

Safak, Elif شافاك، اليف، ۱۹۷۱ م.

بعد از عشق / اليف شافاك؛ ترجمه‌ی ارسلان فصیحی

تهران: كتاب سراي نيك، ۱۳۹۶.

ISBN: 978-964-2953-64-6 شابک:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا

Siyah Süt: Yeni Başlayanlar İçin Postpartum: عنوان اصلی:

Depresyon, 2007.

موضوع: داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰ م

فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰، مترجم

۸۹۴/۳۵۳۳

PL۲۴۸/ش۷ب۷

۱۳۹۶

۴۶۹۲۸۴۷

شماره کتابشناسی ملی:

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Siyah Süt

Yeni Başlayanlar için
Postpartum Depresyon

Elif Şafak
Doğan Kitap, 2008

Türkçe'den Farsça'ya çeviren:
Arslan Fasihi

بعد از عشق

الیف شافاک

ترجمه‌ی ارسلان فصیحی

نویت چاپ: یازدهم

تاریخ چاپ: ۱۳۹۷

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۵۳-۶۴-۶

ناظر فنی: هادی رضامند

کلیه حقوق محفوظ است.

خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۶، طبقه ۵، واحد ۱۵

فکس: ۶۶۴۸۰۸۷۰

تلفن: ۶۶۴۸۰۸۷۱

store@ketabsarayenik.com

مرکز پخش: ۶۶۴۰۴۵۳۲

انتشارات



کتابسرای نیک

پیشگفتار

روی عسلی اتاق خواب آینه‌ای گرد هست. قابش نقره‌ای است. وسط آینه زنی ایستاده، عروسکی پارچه‌ای؛ فقط نگاه‌هایش جان دارد. با کنجکاوی سیری ناپذیر به خودش می‌نگرد. نگاه از صورتش بر نمی‌دارد.

مگر نمی‌داند «نگاه کردن» کاری ساده نیست و آینه‌ها اشیائی ساده نیستند؟ مگر ممکن است نداند که روی آینه‌ها را باید با پارچه پوشاند یا این‌که روبه دیوارشان برگرداند؟ یعنی نسبت به آداب و رسوم و سنت‌ها این قدر بی‌قید است؟ آیا آگاهانه قواعد را زیر پا می‌گذارد، طوری که انگار بخواهد با آموزه‌های صدها ساله لج بکند؟

«همه‌ی آینه‌ها دری است کلید گم کرده. باز می‌شود به دیار اسرار. اگر به آینه زیاد نگاه بکنی، لای در باز می‌شود و در لایتناهی گم می‌شوی.»

موهای زن همین طوری بی‌قاعده جمع شده؛ دسته‌های مواز چپ و راست رو به هوا جسته. هرکدام از تارهای آن دسته‌های موبه زبان آمده و فریادکشان می‌گوید:

«مگه چی می‌شه؟! التماس می‌کنیم ما رو بشور، شونه مون کن، جمع‌مون کن!»

ریشه‌های موفریادشان بلندتر است، داد و هوار.

«جون هر کی دوست داری رنگمون کن. از خجالت دیگه نمی‌تونیم بریم قاتی آدم‌ها. اگه دوست داشتی رنگ زرد مثل کاکلِ ذرت خوبه، اون رنگی مون کن. یادته خیلی سال پیش رنگ قرمز تند گذاشته بودی و وحشتناک شده بودیم، اون رنگی هم بکنی راضی‌ایم. فقط تورو خدا رنگمون کن، یادت نره!»

اما زن این‌ها را نمی‌شنود. ذهنش از بس غرولند می‌کند، دیگر گوشش بدهکار صداها نیست. لایه‌ای نازک روی چشمانش را پوشانده. گمان می‌کند ابری غلیظ از دوده و خاکه‌ی زغال و گله‌ی ملخ همه‌جا را پوشانده. تمام دنیا شنلی غمبار و کسل‌کننده و بی‌روح برتن کشیده. همه‌ی رنگ‌های جاندار پژمرده‌اند. خاکستری پادشاه رنگ‌ها شده. و اولین کارش این بوده که همه‌ی رنگ‌های جاندار را که ممکن بوده روزگاری رقیبش شوند زندانی بکند. زن گمان می‌کند هر چیزی که نتواند از صافی غم بگذرد با او بیگانه است. با «شادی» طوری رفتار می‌کند انگار موجودی «دورو» است، خودش هم متوجه این کارش نیست. به هر طرف که نگاه می‌کند، فوری چیزی برای غصه خوردن و متأسف شدن می‌بیند. زیبایی‌های دور و برش را نمی‌تواند تشخیص بدهد. کنار چشم‌هایش از بس بی‌خوابی کشیده و گریه کرده مثل کیسه شل شده؛ حلقه‌های قرمز تند چشم‌هایش را در میان گرفته. وحشتناک‌تر از همه عمق چشم‌هایش است. مردمک چشم‌هایش فروغش را از دست داده، دیگر برق نمی‌زند.

لباس خوابی بلند و براق و بنفش به تن دارد، طرح‌هایی درهم و برهم بالای لباس را پوشانده. یکی از منگوله‌های ظریف لباس خواب کنده شده و برای آن‌که سر جایش بماند با عجله گرهی به آن زده‌اند، اما چون منگوله‌ی گره زده شده از بقیه منگوله‌ها کوتاه‌تر شده، یخه‌ی لباس خواب یک‌ووری شده: سمت راستش بالا مانده و سمت چپش پایین. این

وضعیت زن را بفهمی نفهمی کج کرده، طوری که انگار هر آن ممکن است به یک طرف بیفتد. طرح های روی لباس خواب به نظر می رسد کار طراحی دیوانه باشد، اما با دقت که نگاه می کنی، معلوم می شود این طرح ها رد شیر و استفراغ نوزاد است.

هفت هفته است زایمان کرده.

زن می خواهد مادری نمونه باشد، چنان کامل و بی نقص که حتی در خیال نگنجد.

مادری چنان کامل و بی نقص که حتی در خیال نمی گنجد کامل و بی نقص شیر می دهد، کامل و بی نقص پوشک عوض می کند، کامل و بی نقص آروغ نوزاد را می گیرد، کامل و بی نقص در قاشق پر آب سه قطره آبلیمو می چکاند، کامل و بی نقص سسکه ی بچه را خوب می کند، کامل و بی نقص بیدار می شود نیمه شب ها هر موقع که نوزاد گریه کند، صبح ها کامل و بی نقص پاک می کند استفراغ بچه را، کامل و بی نقص لبخند می زند به شوهرش، کامل و بی نقص می ایستد وسط زندگانی، کامل و بی نقص مسیرش را ادامه می دهد. اما واقعیت چیز دیگری است. زن در زندگی واقعی می کوشد به آن موجود شش دانگ و برتر تبدیل شود، اما اشتباه پشت اشتباه مرتکب می شود.

نه شیرش کامل می آید با غلظت و مقداری که لازم است / نه گرفتن آروغ نوزاد را بلد است، با ضربه زدن آرام آرام و ماهرانه به پشت بچه / نه صبح ها سر وقت می تواند بیدار شود، آسوده و بدون فشار آوردن به خودش / نه شب ها خواب به چشم هایش می آید، تا سپیده صبح / نه می تواند انجام بدهد کارهایی را که لازم است انجام بدهد / و نه قبول یا درک می کند که به کمک احتیاج دارد...

از بس توی کله اش فرو کرده اند که باید «موفق» باشد، هر وقت کاری لنگ بزند، به خودش انگ «ناموفق» می زند. عصبانی می شود، خجالت می کشد، انگار که در کارنامه ی موفقیتش نمره ای زیرده گرفته. بعد از هر اشتباهی به صدای بلند معذرت می خواهد؛ معلوم نیست از کی، شاید از

بعضی آدم‌های نامرئی، می‌شود گفت خودبه‌خود: از صبح تا شب شرمنده است و درگیر با خود.

نمی‌داند که معذرت خواستن هم ممکن است وابستگی ایجاد کند؛ آدم اگر مرتب، بجای و نابجا، از دور و بری‌هایش «عذر تقصیر» بطلبد، «تقصیرهایش» زیاد می‌شود.

چون به خاطر چیزهای پیش‌پاافتاده جر و بحث کرده از شوهرش، چون نوزاد شب نخوابیده و سرو صدا شده از همسایه‌ی بغل‌دستی، چون نتوانسته به تلفن‌هایشان جواب بدهد از دوست‌هایش، چون برای خرید خرت و پرت مجبور شده به بقالی بفرستدش از سرایدار آپارتمان و چون شیرش کم بوده از نوزاد معذرت می‌خواهد. همیشه لیوانی یا کاسه‌ای دستش است و مرتب دارد چیزی می‌خورد یا می‌نوشد. اما هر قدر کاجی می‌خورد، هر قدر جوشانده‌ی گزنه می‌نوشد، باز هم نمی‌تواند سینه‌اش را پرشیر کند. عذاب وجدان وجودش را از درون می‌خراشد. چون شیرش کم است ناراحت می‌شود و چون ناراحت است شیرش کم می‌شود. در دور باطل افتاده - مثل موشی که داخل چرخ می‌دود، مثل ماری که دم خودش را بلعیده - مدام به نقطه‌ی آغاز برمی‌گردد. ذره‌بینی احساسی به دست گرفته و حالت روحی‌اش را، که روی تخته‌ای خوابانده‌اش، با دقت بررسی می‌کند. هر کمبودی که می‌بیند با موجین و نشتر به جانش می‌افتد و آتش و لاشش می‌کند. اما ملتفت نیست که با این کار دلش را هم لت و پار می‌کند.

انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی... در نخستین نگاه کلمه‌ی «دپرسیون» در همه‌ی زبان‌ها مشترک است. معلوم نیست چرا در ترکی، برخلاف دیگر زبان‌ها، دپرسیون، بیش از آن‌که فعل باشد، انگار نشان‌دهنده‌ی «مکان»

است. برای همین است که می‌گویند «در بحران است» یا «در بحرانم».
انگار بحران نوعی مکان است؛ اتاقی تاریک که داخلش می‌شوی... قاره‌ای
بزرگ که داخلش گم می‌شوی...

فردی که «در بحران» است، «این جا» نیست، «در مکانی دیگر» است.
فکر می‌کنی این جاست، اما در اصل آن دیوارهای نامرئی از دور و بری‌ها
جدایش می‌کنند.

کسی که «در بحران» است، نه تنها رابطه‌اش با مکان متفاوت است،
رابطه‌اش با «زمان» نیز فرق دارد.

ساعتِ شماطه دار هستی‌اش شکسته. خراب شده.

زن داخل آینه نیز، مثل هر آدم دیگری که «در بحران» است، ضرباهنگ
زمان را گم کرده. مدام در فکر گذشته است. خیال می‌بافد. همه‌ی
اتفاق‌ها را از نودر ذهنش مجسم می‌کند. مدام.

کاش به خاطر آوردنِ خاطراتِ دگرگونشان می‌کرد... با آن که می‌داند
دگرگون نمی‌شوند، خاطرات را یکی یکی از قفسه‌های ذهنش بیرون
می‌کشد. ماجراهایی را که دیرزمانی است پس پشت گذاشته از نوپشتِ
سر می‌گذارد. گذشته در کامش مانند آدامسی شده که از فرط جویده شدن
مزه‌اش رفته و به تلخی می‌زند، هر قدر که می‌کشدش کش می‌آید. گاه به
یک روز قبلش، گاه به ده سال پیش ترمی‌رسد. زن خسته نشده از یادآوری
مدام چیزهای تکراری، از خودش بودن خسته شده.

«آه، فلان روز این مسئله چرا آن‌طور شد و این‌طور نشد. فلان کس این
کار را کرده بود و بهمان کس این‌طور گفته بود... ای کاش، ای کاش، ای
کاش...»

کاری جز این ندارد که بگوید «ای کاش». چنان در گذشته‌ها گیر کرده
و مانده که نه با زمان حال ارتباط و تماسی دارد، نه با آینده. با این خیال
که زمان را فراچنگ می‌آورد «لحظه» را کلاً از دست داده. مثل صفحه‌ی
خش دارِ گرامافون در یک مصرع یک ترجیع‌بند مانده و مدام تکرارش
می‌کند. نمی‌تواند از آن جا فراتر برود.

ناگهان دستش را به طرف برس دسته چوبی دراز می‌کند که جلوآینه جا خوش کرده. برس سرد است. برس سنگین است.

سوزن‌های برس را با تمام قوت به کف دست چپش فشار می‌دهد. کمی ناله می‌کند، نه زیاد. این بار بیشتر فشار می‌دهد، انگار می‌خواهد ببیند چقدر می‌تواند تاب بیاورد. برس را که برمی‌دارد، کف دستش ده‌ها سوراخ ریز به جا می‌ماند. به این سوراخ‌ها که نگاه می‌کند، خودش را مثل آبکش پایه‌دار می‌بیند. خوشبختی هم مثل آب است خوب؛ در آبکش بدنش نمی‌ماند و خارج می‌شود.

اگر قدیم‌ها بود، می‌گفت:

«زندگی هم مثل بازی لی لی که با گچ کشیده‌اند خطی محدود دارد. متوجه نمی‌شوی و پایت را روی خط می‌گذاری. فوری عصبانی می‌شوند. می‌گویند 'سوختی!' و از بازی بیرون می‌اندازند.»

اگر قدیم‌ها بود، می‌گفت:

«آن طرف خط خودکشی است. برای همین، زندگی بازی کردن است، بازی کردن در کنار و در کرانه‌ی خودکشی، شاید هم ورجه و ورجه کردن درست در آستانه‌اش است و گاهی حتی به بهای تکان دادن پاهایت در خلأ؛ زندگی بازی کردن است، طوری که انگار هیچ وقت نمی‌سوزی.»

اگر قدیم‌ها بود، این طور می‌گفت. اما زن از وقتی مادر شده حرف‌های بدبینانه، مثل این حرف‌ها، نمی‌زند، نمی‌تواند بزند. زبانش نمی‌گردد. فکر خودکشی را، ذکر خودکشی را هم برای خودش قدغن کرده، هم برای کل عالم. نگو کسانی که جانی به دنیا می‌آورند، دیگر به راحتی نمی‌توانند جان دیگری را بگیرند، حتی اگر جان خودشان باشد...

دوباره برس را برمی‌دارد. انگار سرانجام تصمیم گرفته موهایش را شانه کند. اما هیچ جووری حوصله‌اش نمی‌گیرد. چیزی که میان انگشتانش گرفته، انگار برس نیست، گلوله است.

گریه‌اش می‌گیرد؛ بغضش می‌ترکد.